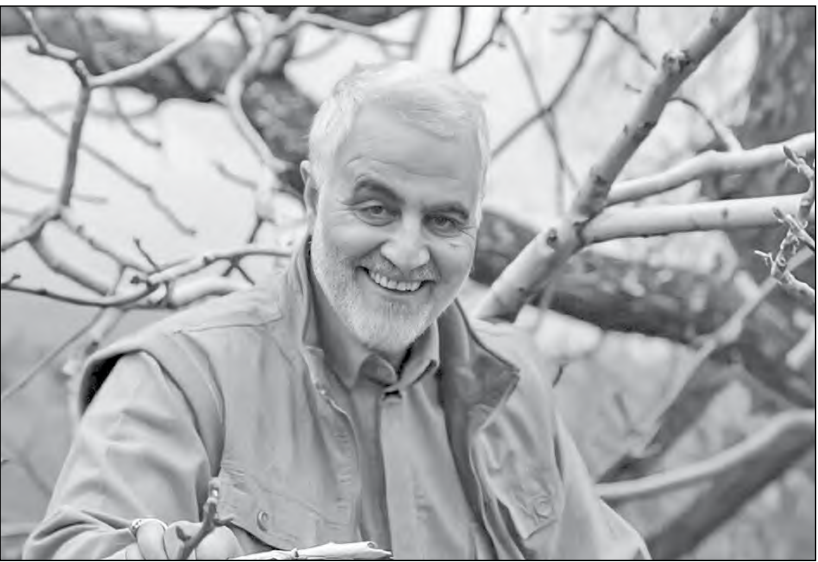




در روزگاری که قهرمان‌ها بیش از حد تصویر می‌شوند و کمتر روایت، مرفّعی سرهنگی در کتاب «قاسم»، تصمیم می‌گیرد از سردار سلیمانی نه اسطوره‌ای تبلیغاتی، که انسانی زنده و ملموس یسازد.

می‌سازند تا در کتاب‌ها، مرفّعی سرهنگی با کتاب «قاسم»، یادمان می‌آورد که قهرمان واقعی، پیش از آن‌ که اسطوره شود، انسان است.



این کتاب تازه‌ترین اثر از نویسنده‌های است که چهل سال است با کلمات، حافظه جنگ را زنده نگه داشته؛ مردی که نه برای حماسه‌سازی، بلکه برای حقیقت‌گویی می‌نویسد.

مرفّعی سرهنگی نامی آشنا برای تمام آن‌هایی است که با ادبیات دفاع مقدس بزرگ شده‌اند. او از نخستین کسانی بود که فهمید جنگ، تنها میدان گلوله نیست، میدان روایت است. از همان روزهایی که در دفتر ادبیات مقاومت حوزه هنری با ضبط صوتی کوچک پای حرف رزمندگان می‌نشست تا بعدها که مجموعه‌هایی چون اسرار جنگ تحمیلی را تدوین کرد، نشان داد که نوشتن درباره جنگ یعنی حفظ حافظه جمعی یک ملت. او در کتاب «قاسم»، همین مأموریت را ادامه می‌دهد؛ اما

چشم‌های تویی قلاب

پیروز دست چروکیده‌اش را روی شیشه پنجره گذاشت. اشک، از گوشهٔ چشم‌هایش پایین لغزید و از لای چین‌وچسروک گردنش در خط پیراهن گم شد. به درخت‌های نیمه عریان نگاه کرد. هر بار که باد می‌آمد تعدادی از برگ‌ها را می‌تکاند… برگ‌های زرد و سرخ و قهوه‌ای، محوطه را فرش کرده بودند و کلاغ‌سیاهی، روی بلندترین شاخه چنار، قارقار می‌کرد.

نور، مردمک خاکستری چشم‌هایش را آزد. دستش را به عصای چوبی‌اش گرفت و برگشت. چند قدم پیش رفت. کنار صندلی راحتی که رسید، خود را رها کرد… همه جمع بودند؛ گلین آغا، بافتنی می‌بافت و از سفرهایی که به قول خودش در جوانی به هند و پاریس رفته بود، تعریف می‌کرد. همه می‌دانستند او هیچوقت از ایران بیرون نرفته و فقط حرف می‌زند! گلین، چشم از میله‌های بافتنی برداشت و از پشت عیبت بزرگ و دور سیاهی به فرخ‌لقا نگاه کرد که با دهان بی‌دندان، آرام می‌خندید. گلین آغا، گره به ابرو انداخت. پیراهن گلدارش را روی پاهای نجیفش مرتب کرد و دوباره به بافتن ادامه داد… یکی زیر، یکی رو… یکی زیر… یکی رو…

سرهنگ فخرایی همان‌طور که سبیلش را می‌تاباند، خمیازه‌های کشید و سینۀ‌اش را جلو داد تا نشان‌های افتخارش بهتر نمایان شوند. بادی به غنجب انداخت و شروع کرد به حرف زدن… سرهنگ همیشه کت‌شلوار رسمی‌اش را می‌پوشید و هر صبح نشان‌هایش را به سینۀ‌اش می‌زد؛ مخصوصاً اگر در سالن آسایشگاه جلسه داشتند! جلسه که نبود، گاهی جمع می‌شدند تا خاطراتشان را مرور کنند.

خانم پرستار کنار تخت شیما ایستاد و دستی به موهای فرّری او کشید و گفت:

«شیما جون فکر می‌کنم اون میکروب شیطان و ناقلا از بدنت خداحافظی کرده و رفته، حالت خوب خوب شده عزیزم.» چشم‌های شیما از شنیدن این خبر برق زد و گفت: «آخ جون! یعنی فردا می‌تونم برم خونه؟ آخ جون یعنی می‌تونم برم پیش دوستام؟ چقدر دلم براشون تنگ شده.»

خانم پرستار لب و لچاهش را آویزان کرد و گفت: «ای دختر بلا، دلت برای من تنگ نمی‌شه؟»

بعد خندید و ادامه داد: «نسوخی کردم، اصلا هم دلت برام تنگ نشده! دوست ندارم دیگه برگردی بیمارستان.» شیما و خانم پرستار ریز ریز با هم خندیدند. شیما از پنجره اتاق به آسمان پر ستاره نگاهی انداخت و خدا را شکر کرد که خوب شده و او یاد اولین روزی افتاد که به بیمارستان رفته بود، خیلی خیلی سخت بود.

او اصلا بیمارستان را دوست نداشت و یک ریز گریه می‌کرد، چون دلش برای مهدکودک و دوستانش تنگ شده بود.

اصلا از قرص و آمپول خوشش نمی‌آمد.

یاد وقتی که با خانم پرستار بد اخلاقی کرده بود

افتاد و از خوش خجالت کشید و مجاله شد زیر پتو.

آهسته گفت:

«چقدر خانم پرستار صبور و مهربونه که جیغ و



این‌بار موضوع روایتش کسی است که خود از حافظه‌سازان بزرگ جنگ بود. سردار حاج قاسم سلیمانی در نگاه سرهنگی نه «نُزال منطقه»، بلکه سربازی از جنس خاک جبهه است؛ مردی که از همان سن‌گره‌هایی برخاست که راوی سال‌هاست از آن‌ها می‌نویسد.

در میان سیل کتاب‌هایی که پس از شهادت حاج قاسم منتشر شد– از «سلیمانی عزیز» تا «از چیزی نمی‌ترسیدم»– بسیاری کوشیدند چهره‌ای

این پرهیز آگاهانه از شعار و اغراق، همان چیزی است که مخاطب امروز از ادبیات جنگ انتظار دارد. جامعه‌ای که سال‌ها از کلیشه‌های حماسی خسته شده، با این زبان نرم و انسانی دوباره می‌تواند با قهرمان خود ارتباط بگیرد. «قاسم» نه برای اثبات چیزی نوشته شده، نه برای تبلیغ؛ فقط می‌خواهد نشان دهد که ایمان، شجاعت و مهربانی هنوز ممکن‌اند.



سرهنگی را از دیگران متمایز می‌کند. او بلد است با کمترین واژه‌ها بیشترین تصویر را بسازد؛ جمله‌ای می‌نویسد و همان یک جمله تا سال‌ها در ذهن می‌ماند. نثر او یادآور همان خوی خاکی جبهه است: آرام، کم‌ادعا، اما پرمعنا. انگار خودش هم باور دارد که ساده گفتن، زیباترین شکل گفتن است.

یکی از جذاب‌ترین بخش‌های کتاب، لفظاتی است که حاج قاسم از میدان جنگ دور می‌شود و در خانه، مسجد یا کوچه‌های کودکی‌اش دیده می‌شود.

سرهنگی او را از قاب‌های رسمی بیرون می‌کشد و به زندگی عادی بازمی‌گرداند؛ همان‌جا که شخصیتش شکل گرفته است. در این روایت، حتی جای خوردن، وضو گرفتن یا سکوت او معنایی تازه پیدا می‌کند. چنین نگاهی، در واقع ادامه همان مأموریت قدیمی سرهنگی است: نجات قهرمانان از فراموشی، نه با مجسمه و پوستر، بلکه با کلمات زنده و انسانی.

شاید بتوان گفت سرهنگی در «قاسم»، همان کاری را کرده که پیش‌تر در «روایت فتح» با دوربین مرفّعی آوینی انجام می‌شد: کشف معنویت در دل واقعیت. همان روحیه ضد تصنع، همان پرهیز از اداهای روشنفکری، همان ایستادن کنار مردم و نوشتن از آن‌چه هست، نه

دربارهٔ کتابِ «قاسم به روایت مرفّعی سرهنگی»

دربارهٔ کتابِ «قاسم به روایت مرفّعی سرهنگی»

هنر بازگرداندن قهرمان به زمین

آن‌چه باید باشد. او در این کتاب نیز از پشت میز ننوشته، بلکه از دل خاک و خاطره نوشته است؛ از درون همان فرهنگِ که حاج قاسم از آن برخاسته بود.

سنت ادبیات دفاع مقدس است، اما در سطحی

تازه‌تر؛ چون موضوعش نه جنگ به معنای

کلاسیک، بلکه «ادامه جنگ در زندگی» است.

حاج قاسم در این کتاب، نماد نسلی است که

جنگ را تمام نکرد، بلکه آن را با خود به همه میدان‌های زندگی برد. از سوریه تا مرزهای

ایران، از خانه تا منطقه، از مأموریت تا مناجات.

می‌نخست، همان خبیر قدیمی و تکراری را می‌خواند: «اولین خانه سالمندان ایران راه‌اندازی می‌شود. این خانه سالمندان برای نگهداری از مهاجران روسی بود که تنها یا بدون خانواده به ایران مهاجرت کرده بودند.» یا آن خبر انس عجیبی داشت و سال‌ها یی کسی شده بود مأمِن و آرامش‌…

پرستار خندید و پیروز بی‌آنکه عکس‌العملی نشان دهد، همچنان به عکس نگاه می‌کرد. برخلاف بی‌بی سلطان، بودن در آنجا برای پیروز آرامش نداشت. دلش هوای تنها پسرش را کرده بود. هرروز صبح، روی تخت می‌نشست و به او که کنار پاش رازقی می‌خندید، چشم می‌دوخت.

گاهی هم به محوطه می‌رفت و گل‌های داوودی باغچه را می‌چید و توی گلدان می‌گذاشت. بعد یکی از گل‌ها را برمی‌داشت، به چشم‌های سیاه توی عکس خیره می‌شد و گل را پرپر می‌کرد تا بداند بالاخره پسرش می‌آید یا نمی‌آید.

بی‌بی سلطان، از گوشهٔ روزنامه سرک کشید و به سرهنگ نگاه کرد. سرهنگ یکپهو به‌طرف بی‌بی برگشت و با صدایی بلند گفت: «قدم رو…» او دوباره روزنامه را روی صورتش گرفت. همه به سرهنگ که قدم رو می‌رفت، نگاه کردند! انگار نفس در سینه‌ها بند آمده بود. سرهنگ سعی داشت شانه‌هایش را صاف نگه دارد و زُست نظامی بگیرد…

پیروزان اما توی حال و هوسای خودش بود و یاد پسرش با آن سینه پهن و قد و قامت برافراشته… رژهٔ سرهنگ در اتاق سرد تنین انداخت. همه محو تماشای شکوه او بودند. خواب از سر فرخ‌لقا پریده بود، دست زیر چانه‌اش زده و با نگاه سرهنگ را دنبال می‌کرد.

عطر گلایل در اتاق پیچیده بود؛ اما در مشام پیروز هیچ گلی عطر یاس رازقی را نداشت! هنوز به پسرش فکر می‌کرد که اگر بود حتماً می‌آمد و او را با خودش می‌برد… موقع خداحافظی زیر بازویش را می‌گرفت و پیروز باافتخار سرسر را بالا نگه می‌داشت و به گلین آغا، سرهنگ، فرخ‌لقا

شیما سرش را کج کرد و گفت: «خوش به حالش از کوچکی‌هاش خیلی خوب بوده؟ از اولِ اول؟» فرشته گفت:

«بله، آنقدر خوب که همیشه پدرش می‌گفته تو زینت من هستی، تو افتخار مایی…»

شیما آب دهانش را قورت داد و گفت: «اسمش را نگفتی لطفاً زودتر بگو.»

«خانم ما زینب، خانم ما زینب، ایشون عزیز پدرو مادرش بوده، نوه پیامبر خدا(ص) هم هستن.»

بعد فرشته غصه‌اش گرفت و گفت:

«خانم ما زینب، توی یک امتحان خیلی سخت،

خیلی صبر کرد، و مثل یک پرستار صبور و مهربون، همه رو آرام می‌کرد.»

همین‌طور که فرشته صبر داشت در مورد خانم

زینب(سلام‌الله علیها) صحبت می‌کرد، دورش پر از

فرشته‌های کوچولو موجولو شده بود، که همگی

از شنیدن اسم زینب لپ‌هایشان صورتی و براق

شده بود.

یکی از فرشته‌ها که از بقیه ریزه میزه‌تر بود گفت:

«اسم دیگه ایشون ملیکه آسمونه، یعنی یک

فرشته صبور آسمانی.»

آن زن شیما خیلی خوشحال بود چون از فرشته

فهمید، هر کس بیشتر صبر کند، بیشن شبیه حضرت

زینب(سلام‌الله علیها) می‌شود.

درست مثل خانم پرستار، که یک فرشته صبور

و مهربان است.

فاطمه شریفی



راویان را ادامه می‌دهد. او جمله‌هایش را از زبان حاج قاسم چنان می‌چیند که خواننده احساس کند دارد صدای حاج قاسمی را می‌شنود که در کنارش نشسته. این نزدیکی عاطفی، راز موفقیت اثر اوست. به همین دلیل است که نسل جوانی که شاید حاج قاسم را فقط از قاب تلویزیون می‌شناسد، می‌تواند از خلال همین کتاب با او احساس آشنایی کند؛ بی‌واسطه و بی‌زحمتی شعار.

در سال‌هایی که ادبیات جنگ گاهی در دام تکرار افتاده، «قاسم» یادآور این است که هنوز می‌توان از دل واقعیت، روایت تازه ساخت. کافی است نویسنده باور داشته باشد که انسان، جذاب‌تر از اسطوره است و حقیقت، ماندگارتر از تبلیغ.

سرهنگی با همین باور، کتابی نوشته که نه فقط دربارهٔ یک شخصیت، بلکه دربارهٔ یک نوع زیستن است: زیستن با ایمان، با رفاقت، با تواضع. کتاب «قاسم» را می‌توان پرت‌ر‌ای ادبی از یک انسان بزرگ دانست؛ نه زندگی‌نامه‌ای رسمی، نه مجموعه‌ای از خاطرات پراکنده. در این اثر، قهرمان در هیاهوی سیاست گم نمی‌شود، بلکه در خلوت انسانیتش دیده می‌شود. شاید در میان همه آثارِ که دربارهٔ حاج قاسم نوشته شده، این کتاب از همه ساده‌تر باشد؛ اما گاه ساده‌ترین روایت‌ها ماندگارترین‌اند، چون به‌جای تصویرسازی، حقیقت را روایت می‌کنند.

در دورانی که روایت‌های رسانه‌ای از قهرمانان، روزبه‌روز از واقعیت دورتر می‌شود، کتاب «قاسم» به ما یادآوری می‌کند که هنوز می‌توان از دل واقعیت، معنا ساخت؛ هنوز می‌شود از خاک، نور بیرون کشید. و این همان کاری است که مرفّعی سرهنگی، آرام و بی‌هیاهو، چهل سال است انجام می‌دهد.

کتاب «قاسم» نوشته مرفّعی سرهنگی، در ۵۰۴ صفحه، توسط انتشارات خط مقدم منتشر شده است. این کتاب حاصل چند سال گفت‌وگو، پژوهش و بازخوانی زندگی و شخصیت شهید حاج قاسم سلیمانی است و از طریق کتاب‌فروشی‌های مرفّعی سرهنگی، آرام و بی‌هیاهو، چهل سال است انجام می‌دهد.

پیروز با صدای سرهنگ که مفتخرانه سرش را بالاگرفته و قدم برمی‌داشت به خود آمد. پلک‌هایش را بست و گرمی اشک گونه‌اش را سوزاند. چند سالی می‌شد که هرروز صبح، به چشم‌های امید خیره می‌م‌اند و بسا او درد دل می‌کرد. چند سالی می‌شد که همان آدم‌های تکراری را می‌دید و…

بعد از رفتن تنها پسرش او را به آنجا آوردند و پیروز همچنان دلنتگ خانهٔ قدیمی و بوتهٔ یاس و درخت چنار بود.

یکی از پرستارها دستش را گرفت و آهسته پرسید: «خانئون خوبه حاج خانوم؟» پیروز سر تکان داد، دست‌های چروکیده‌اش را میان دست پرستار مشت کرد و گفت: «پسرم برمی‌گرده، می‌دونم، برمی‌گرده و با هم علف‌های مرز باغچه رو از ریشه می‌کنیم، صبح‌ها بازم به قرآن خوندمش گوش می‌دم و…»

پرستار، دست‌های چروکیده‌اش را در دستان ظریفش فشرد. پیروز نلفظاتی به چهره زیبا و دوست‌داشتنی پرستار نگاه کرد و دلش لرزید. فکر کرد اگر امید بیاید، از همین پرستار خواستگاری می‌کند و همگی به خانهٔ قدیمی برمی‌گردند.

سرهنگ که با تشویق پیروز‌ها ذوق کرده بود، عصایش را بالای سر برد و توی هوا تکان داد. عصا به تلویزیون کوچک روی میز خورد و بر زمین افتاد. بی‌بی سلطان و فرخ‌لقا، از صدای شکستن شیشهٔ تلویزیون دست زدند و بلند خندیدند… گلین آه سردی کشید و گفت: «پس فوتبال!»

پرستار نگاه تندى به سرهنگ انداخت. سرهنگ، مثل بچه‌ای که مرتب کار اشتباهی شده، با دلخوری نشست و تن نحیف و استخوانی‌اش را در میل رانده فرو برد. بقیه هم خودش را به کاری مشغول کردند. پیروز اما دور از هیاهوی اطراف، همچنان به چشم‌های تویی قلاب خیره مانده بود. می‌دانست دیر یا زود بهار از راه می‌رسد و هوا عطر یاس می‌گیرد…



تا آه سینه‌سوزی از نای من برآید
هر دم هزار نوبت جانم ز تن برآید
از روزهای آتش و خون این‌مانده یادگاری
پیوسته جان به لب‌ها جای سخن برآید
بس سرفه‌ها نمودم، از خون دل که خوردم
هرروز در تب و تاب، جان از بدن برآید
با خس‌خس درونم، من ساختم دم‌دام
افسوس باورش نیست کز سوختن برآید
از بی‌وفایی دهر، کم لطفی رفیقان
این آه سینه‌سوز است کز نای من برآید
«قاسم» نکوست دردت، شیرین‌ترین گواهی
شعر و سخن فراوان از این دهن برآید
ابوالقاسم محمدزاده